

## مدرنیته و "دیگران"

امین مآلوف



وسوسه سنت انتونی - سالوادور دالی

### برگردان: رامون

امین مآلوف نویسنده و روزنامه نگار توانای لبنانی است که اینروزها در فرانسه زندگی میکند و کتابهایش را عمدتاً بزبان فرانسوی مینویسد. مآلوف شهرت خود را مدیون کتابهای داستانی - تاریخی خود مانند *صخره تانیوس*، *سمرقند*، *گلستان نور*، *لئوی آفریقایی* و غیره است. خوانندگان ایرانی از *سمرقند* و *گلستان نور* بویژه لذت خواهند برد. *سمرقند* داستانی است تاریخی و از عمر خیام، نظام الملک و انقلاب مشروطه ایران سخن میگوید و بگونه ای یک دفاع از هویت و فرهنگ ایرانیست زمانیکه در اثر اعمال جمهوری اسلامی این هویت مورد شدیدترین حملات و تبلیغات در غرب بوده (و هست). *گلستان نور* سرگذشت مانی پیامبر ایرانی است. کتاب دیگر مآلوف بنام *جنگهای صلیبی از دید اعراب* نیز، به هنگام انتشارش، توجه زیادی را بخود جلب کرد. در خواندن مطلب زیر از *امین مآلوف* توجه به یک نکته مهم است: اسلامی را که مآلوف از آن سخن میگوید و با آن آشناست اسلام شرق مدیترانه و دوره جنگهای صلیبی است. صلیبیون به قصد فتح اورشلیم آمده بودند و مردم ساکن در فلسطین و سوریه و لبنان را دشمن میدانستند. آنان حتی مسیحیان بومی این سرزمین ها را قبول نداشتند و میگفتند که اینان آداب و رسوم کفار را گزیده اند. نیرویی که صلیبیون به آن اتکا داشتند تنها جنگاوران مسیحی بودند که بخاطر تهییج دینی و بیکاری از اروپا می آمدند. نیروهای اسلامی از طرف دیگر متکی به مردم محل بودند و عملاً نقش مدافعان زندگی موجود - و در خطر از حمله مسیحیان - را بازی میکردند. مآلوف با اسلامی که از این زاویه مردمی و با پیوند ریشه ای با مردم ناحیه بود آشناست. و شاید تجربه ایرانیان از اسلام صفوی و تیمور لنگ و غیره را نمیداند. یک نمونه جالب از این تفاوت دیدگاهی اشاره مآلوف به پیروان *حسن صباح* در کتاب *ارزنده اش جنگ های صلیبی از دید اعراب* است. ایرانیان *حسن صباح* و پیروانشان را بمانند قهرمانان ملی در نظر میگیرند، در حالیکه مآلوف نظری منفی از آنان ارائه میدهد چراکه با صلیبیون علیه حاکمان مسلمان در سوریه و لبنان همکاری میکردند

## بخش یکم

هر از چندگاه، برای آنان که شیفته و مجذوب جهان عرب شده اند، یا با نگرانی و ترس به آن نگریده اند، یا از آن در شگفت هستند، پرسش های معینی پیش می آید.

چرا آن روبنده ها، چادرها، آن ریش های خوفناک؟ آن دعوت ها به ترور؟ چرا اینهمه نمادهای خشونت و محافظه کاری؟ آیا اینها در فرهنگ، دین، و جوامع آنها نهادینه است؟ آیا اسلام با آزادی و دموکراسی، حقوق مرد و زن، با مدرنیته ناسازگار است؟

این پرسش ها کاملاً طبیعی هستند و سزاوار پاسخی بهتر از آنچه معمولاً ارائه میشود. باید تأکید کنم که پاسخ های ناکافی از هر دو سو داده میشوند. من نمیتوانم با آنانی که تعصب های ضداسلامی خود را دائماً تکرار میکنند همراه باشم؛ آنانی که از پس هر واقعه ای ناخوشایند خود را محق میدانند که درباره سرشت گروهی از انسانها و مذهبشان حکم صادر کنند. در عین حال، در کنار گروه مقابل نیز نمیتوانم براحتی بایستم؛ گروهی که بدون چشم برهم زدن، توجیه های سست خود را تکرار میکنند که همه چیز ناشی از سوء تفاهم است، که مذهب مترادف است با شکیبایی. انگیزه این گروه شرافتمندانه است و من آنان را همدریف کسانی که در پی ایجاد تفرق هستند نمیدانم. اما دیدگاهشان به اندازه گروه دیگر برایم غیرقابل قبول است.

هرگاه کاری زشت بنام یک دکترین - هر چه میخواید باشد - انجام میشود، بطور خودکار نمیتوان خود آن دکترین را گناهکار شناخت، حتی اگر نتوان آنرا کاملاً از آنچه روی داده جدا دانست. برای نمونه، به چه حقی من میتوانم بگویم که طالبان در افغانستان هیچ ربطی به اسلام ندارند، یا لب لبوت به مارکسیسم، یا پینوشه به مسیحیت؟ بعنوان یک مشاهده گر، من مجبور به این نتیجه گیری هستم که هر کدام از اینها نمایانگر یک نوع ممکن از کاربرد دکترین مورد نظر هستند - نه یگانه کاربرد ممکن، یا حتی گسترده ترین کاربرد. اما هر اندازه که نمونه مورد نظر دل آزار باشد، نمیتوان آن را بسادگی نادیده گرفت. بسیار سهل انگارانه است اگر، هرگاه اوضاع خراب میشود، بگویم که آنچه روی داده گریزناپذیر بوده؛ و به همان اندازه هم بی معنی است اگر بخواهیم نشان دهیم که تنها تصادفی بوده که هرگز نمیبایست رخ میداد. هر پیش آمدی بوقوع میبویند چون تا درجه ای ممکن بوده است.

برای کسی که به اندیشه ای خاص پایبند است کاملاً جایز است که با یک برداشت از آن اندیشه موافق و با برداشتی دیگر از آن مخالف باشد. یک مسلمان مؤمن ممکن است باور داشته باشد که رفتار طالبان کلام و روح اسلام را نقض میکند - یا نقض نمیکند. منی که مسلمان نیستم، و همواره نیز تلاش کرده ام خارج از هرگونه سیستم باورها قرار داشته باشم، خود را محق نمیدانم که بگویم چه رفتاری با اسلام منطبق است و کدام منطبق نیست. البته من امیدها، تمایلات و دیدگاه خودم را در این زمینه دارم. خیلی پیش میآید که میخواهم بگویم که فلان یا بهمان رفتار افراطی - بمب گذاری، ممنوع ساختن موسیقی، قانونی کردن ختنه زنان - با برداشتی که من از اسلام دارم همخوان نیست. اما برداشت من از اسلام مهم نیست؛ حتی اگر من مؤمن ترین مسلمان، و برجسته ترین اتوریته در قوانین اسلامی میبودم، نظر من نمیتوانست جلوی چنین اعمالی را بگیرد.

همواره برداشت های متفاوت و حتی متضاد وجود خواهند داشت، هرچقدر هم که مردم کتابهای دینی را بخوانند، به تفسیرها رجوع کنند، و استدلال های دینی را دنبال کنند. یک مرجع میتواند هم برای تحمل کردن برده داری و هم برای محکوم کردن آن مورد استفاده قرار گیرد؛ هم برای ستایش از بتها و هم برای سوزاندن آنها؛ هم برای منع یا آزادی شراب؛ هم در ظرفداری از دموکراسی یا حکومت دینی. در طی قرن ها، تمامی جوامع بشری توانسته اند که نقل قول های دینی، که بنظر میرسید توجیه گر رفتار جاری آن جامعه است، را بیابند. دو تا سه هزار سال طول کشید تا جوامع مسیحی و یهودی - که هر دو هم به یک کتاب استناد میکردند - به این نتیجه برسند که فرمان "من نخواهم کشت" ممکن است در مورد حکم اعدام هم صادق باشد؛ اما صدسال بعد گفته خواهد شد که این امری بدیهی است. متن تغییر نکرده، آنچه که تغییر یافته شیوه نگرش به آن

است. اما متن تنها از طریق نگرش ما است که بر واقعیت تأثیر میگذارد، و در هر دورانی چشم‌ها بدنبال و ازه‌های معینی هستند، و از روی برخی دیگر میگذرند.

به همین دلیل است که بنظر من نباید خود را برای یافتن "پیام حقیقی" مسیحیت، اسلام و یا مارکسیسم خسته کنیم. اگر در پی پاسخ هستید، و نه تنها تأییدی بر تعصبات خوب یا بدی که با خود دارید، بجای اندیشیدن درباره ماهیت یک دکتربین، باید به رفتارهای آنان که ادعای پیروی از آن دکتربین را دارند در طول تاریخ بنگرید. آیا مسیحیت در اساس دینی شکیباست که به آزادی‌ها احترام میگذارد و به دمکراسی گرایش دارد؟ اگر پرسش اینگونه مطرح شود، پاسخ باید "نه" باشد. تنها به چند کتاب تاریخی بنگرید و ببینید که در طی دو هزار سال گذشته، شکنجه و آزار و کشتار در ابعاد گسترده بنام مسیحیت صورت گرفته. و ارشدترین اتوریتیه‌های دینی همراه با اکثریت قریب به اتفاق پیروان عادی، برده‌داری، به بندکشیدن زنان، پلیدترین دیکتاتوری‌ها و تفتیش عقاید را پذیرفته بودند. آیا این بدان معنا است که مسیحیت اساساً مستبد، نژادپرست، مرتجع و ناشکیباست؟ ابدأ. تنها کافی است به دوروبر خود نگاه کنید تا ببینید که چگونه مسیحیت امروز بر ارحتی در کنار آزادی بیان، حقوق بشر، و دمکراسی زندگی میکند. پس آیا باید به این نتیجه برسیم که سرشت مسیحیت عوض شده؟ یا اینکه "روح دمکراتیکی" که امروزه دارد برای 1900 سال پنهان بود و ناگهان در نیمه دوم قرن بیستم فوران کرد؟

برای درک اینهمه بدیهی است که می‌باید پرسش‌ها را دیگرگونه مطرح کرد. آیا دمکراسی یک نیازمندی دائم در تاریخ مسیحیت بوده؟ پاسخ آشکارا "نه" است. اما آیا با این وجود دمکراسی توانسته است خود را در جوامعی که متعلق به سنت مسیحی هستند جابباندازد؟ پاسخ این آشکارا "آری" است. پس کی و چگونه این رخ داده است؟ پاسخ به این پرسش - و پرسشی مشابه که میتواند در مورد اسلام هم مطرح گردد - نمیتواند به کوتاهی پاسخ به پرسشهای قبلی باشد. اما یکی از پرسشهایی است که میتوان تلاش کرد تا پاسخی برایش یافت. من خود را فقط به این محدود میکنم که ورود به جهانی که به آزادی در انواع گوناگونش احترام میگذارد، آهسته و ناکامل و - در چهارچوب تاریخی آن - بسیار با تأخیر همراه بوده. هرچند که کلیساها این تحول را دریافته‌اند، کمابیش همواره با بی میلی با آن همراه شده‌اند و هیچگاه مشوق آن نبوده‌اند. نلنگرها بسوی آزادی غالباً از سوی کسانی بوده که کاملاً خارج از اندیشه مذهبی قرار داشته‌اند.

جمله آخرین در بالا شاید کسانی را، که به مذهب علاقه ندارند، خوشنود کرده باشد. اما، باید به آنان یادآور شوم که مهیب ترین فجایع قرن بیستم، تا آنجا که به استبداد و سرکوب و از میان بردن آزادی و شأن انسانی مربوط میشود، نه از جانب مذهب بلکه غالباً از سوی دیگر انواع فئاتیسم بوده. برخی، بمانند *استالینیسم*، خود را بعنوان نابودکننده مذهب مطرح کردند. دیگران مانند *نازیسم*، و دیگر تئوری‌های ناسیونالیستی، خیلی ساده به مذهب پشت کردند. درست است که بنظر میآید از دهه هفتاد به بعد، افراطی‌گری مذهبی همه تلاش خود را برای تلافی زمان از دست رفته در کارهای دهشتناک بکار برده، اما هنوز از بقیه خیلی عقب است.

قرن بیستم به ما میآموزد که هیچ دکتربینی الزاماً از ادیبخش نیست: همه میتوانند به بیراهه روند یا به انحراف کشانده شوند؛ همه دستشان به خون آغشته است - *کمونیسم*، *لیبرالیسم*، *ناسیونالیسم*، همه ادیان بزرگ و حتی سکولاریسم. هیچکدام انحصار افراطی‌گری را در دست خود ندارند؛ هیچکدام نیز انحصار ارزش‌های انسانی را ندارند.

اگر بخواهیم نگاهی سودمند به اینگونه مسائل حساس داشته باشیم، می‌باید که در هر مرحله از بررسی خود بسیار صادق باشیم. می‌باید که هم از دشمنی و هم خوشخویی، و هم از همه بالاتر، آن مدارای غیرقابل‌تحملی که بنظر می‌آید به طبیعت دوم برای برخی در غرب - و جاهای دیگر - بدل شده، دوری جویم.

### بخش دوم

برای قرن ها، دو تمدن در برابر هم ایستاده و با یکدیگر در رقابت بوده اند؛ یکی در شمال و دیگری در جنوب و شرق مدیترانه. من قصد آن را ندارم که به چگونگی شکلگیری این تقسیم بردازم. اما هرگاه کسی از تاریخ سخن میگوید باید بیاد داشته باشیم که همه چیز آغاز، میانه، و در نهایت پایانی دارد. در روزهای سلطه رومیان، تمام کشورهایی که بعدها مسیحی، مسلمان و یا یهودی شدند، به یک امپراطوری تعلق داشتند: سوریه کمتر از گل (فرانسه امروزی) رومی نبود، و شمال آفریقا - بویژه از زاویه فرهنگی - بیشتر یونانی رومی بود تا شمال اروپا.

این وضع با ورود - یکی پس از دیگری - دو یکتاگری (مونه ایسم) جهانگشا، بطور رادیکال، دگرگون شد. در قرن چهارم پس از میلاد، مسیحیت به دین رسمی امپراطوری روم بدل گشت. در حالیکه در آغاز مسیحیان دین نوین خود را با موعظه، نیایش، و نمونه های شهیدان مقدس خود گسترش میدادند، زین پس، با استفاده گسترده از قدرت بود که اتوریته و کنترل کامل خود را تثبیت کردند: دین های کهن رومی را ممنوع اعلام کردند و پیروان آن ادیان را مورد پیگرد قرار دادند. پس از زمانی نه چندان دراز، مرزهای جهان مسیحیت با مرزهای امپراطوری یکی شد. اما این مرزها بیشتر و بیشتر دچار تزلزل شده بودند: آنطور که کتابهای قدیمی در قرن پنجم نوشتند، "سرنوشت روم این بود که بدست وحشیان بیافتد."

بیزانس، پایتخت شرقی، برای هزار سال دیگر دوام آورد، اما تلاش آن برای بازسازی امپراطوری شکست خورد. جاستینین توانست برای مدتی سرزمین های رها شده در ایتالیا و اسپانیا و شمال آفریقا را دوباره بدست آورد. اما این تلاش بیهوده بود. آرزوی او محکوم به شکست بود. ژنرال های او توان دفاع از استانهای تسخیر شده را نداشتند. مرگ جاستینین در 565 میلادی نقطه پایانی برای یک دوره تاریخی و مرگ یک آرزو بود. امپراطوری بزرگ روم دیگر از میان خاکستر ویرانه ها سر بر نیافراخت. مدیترانه دیگر هرگز تحت قیمومیت یک حاکمیت قرار نگرفت. دیگر هرگز ساکنان بارسلون، لیون، روم، تریپولی، اسکندریه، اورشلیم، و قسطنطنیه درخواست های خود را به یک رهبر ارجاء نمیدادند.

پنج سال بعدتر، در سال 570 میلادی، محمد پیامبر اسلام دنیا آمد؛ خارج از مرزهای امپراطوری اما نه خیلی دور از آن. کاروان های شتر مرتباً میان مکه - شهری که محمد در آن دنیا آمد - و شهرهای جهان روم مانند دمشق و پالمیرا در آمدوشد بودند. همینطور هم کاروان ها میان عربستان و امپراطوری پارسیان ساسانی در رفت و آمد بودند؛ امپراطوری ساسانیان که رقیب قدرت رومیان بود نیز خود دچار رعشه های عجیبی گردیده بود. من در پی تلاش برای توضیح پدیده عرفانی و مذهبی پیام اسلام نیستم؛ پیامی که در شرایطی هم پیچیده و هم غیرقابل درک پدیدار شد. اما میتوان به یقین گفت، که از زاویه دید سیاسی، جهان دچار خلاء ی بود که برای بوجود آمدن واقعیتهای نو مغتنم بود. برای اولین بار در بیش از شش قرن - که در چهارچوب حافظه انسانی بمانند از آغاز جهان است - عظمت روم دیگر بر همه جا سایه افکن نبود. در نتیجه، بسیاری از مردمان هم احساس آزادی میکردند و هم احساس یتیم شدن.

خلائی - شاید بهتر است به آن بگوییم رخوتی - که به قبایل آلمانی اجازه داد که در سطح اروپا گسترش یابند و سرزمین هایی - که بعدها نام ساکسونی یا سرزمین فرانک ها گرفت - را برای خود تسخیر کنند، همزمان به قبایل عرب نیز امکان "گشتی" قابل توجه به خارج از بیابان های اجدادی خود داد. در طی چند دهه، بادیه نشینان، که هنوز در حاشیه تاریخ میزیستند، به سروران سرزمینی گسترده، که از هند به اسپانیا میرسد، تبدیل شدند. و این کار را با نظمی شگفت انجام دادند، و با درجه ای از احترام برای دیگران و با درجه پایینی از خشونت بی پروا. من بهیچوجه نمیخواهم بگویم که این جهانگشایی یک پیشروی صلح آمیز بود، یا اینکه جهان اسلام را بهشت شکیبایی وانمود کنم. اما رفتار میباید در ارتباط با زمانش ارزیابی شود و شکی نیست که اسلام معمولاً توانسته بود با حضور پیروان دیگر ادیان یکتاگرا در سرزمین های تحت کنترلش کنار بیاید.

اما مخالفان من خواهند گفت که فایده ستایش و تمجید از گذشته چیست در حالیکه امروز اینگونه است؟ من نوعی با آنان موافقم. اینکه اسلام در قرن هشتم شکبیا بود در حالیکه امروز کشیشان گلپوشان بریده میشود، روشنفکران چاقو میخورند، و جهانگردان زیر رگبار مسلسل قرار میگیرند، تسلی اندکی است. وقتی به گذشته اشاره میکنم، بهیچوجه نمیخواهم که بر جنایت هایی که هرروزه در اخبار، گزارش ها، تصاویر از الجزیره،

کابل، تهران، مصر و دیگر جاها از آنان خیردار می‌شویم، پرده بیوشانم. هدف من کاملاً متفاوت است، و می‌خواهم آن را صاف و ساده بیان کنم: آنچه که من علیه اش مبارزه می‌کنم، و همیشه نیز چنین خواهم کرد، این ایده است که از یک سو یک دین - یعنی مسیحیت - همواره برداری برای مدرنیته و آزادی و شکیبایی و دمکراسی است، در حالیکه دینی دیگر - اسلام - از آغاز محکوم به استبداد و کوتاه اندیشی. این ایده نه تنها نادرست است بلکه خطرناک نیز هست و آینده بخشی بزرگ از نسل بشر را در هاله ای از ابهام فرو میبرد.

من هیچگاه باورهای پدرام را رد نکرده ام. من پیوند با این باورها را می‌پذیرم و در تأیید تأثیر نفوذ آن بر زندگی تردید ندارم. در 1949 بدنیا آمدم و اساساً تنها با کلیسایی آشنا بوده ام که نسبتاً شکیبا و پذیرای گفتگو بوده و توان این را داشته که خود را بزیر سؤال برد. پس، هرچند که من نسبت به دگم ها و برخی رفتارها بی تفاوت هستم، اما این وابستگی به میراث خود را نوعی غنی شدن و مهمیزی بسوی روشنفکری میدانم و بهیچوجه آنرا یک محدودیت نمی‌بینم. این پرسش برای من مطرح نیست که آیا کلیسا من را بعنوان پیرو خود قبول دارد یا نه؛ برای من پیرو کسی است که به برخی ارزش های معین باور دارد. و این ارزشها را من در یک اصل خلاصه می‌کنم: شان و مقام انسانی. بقیه تنها امید و یا افسانه هستند.

برای جمع بندی: من کلیسا را محلی قابل رفتن میدانم - ساختاری که میتوان با آن ارتباط داشت. اگر یکصدسال قبل تر بدنیا آمده بودم، شاید به کلیسا پشت می‌کردم؛ چراکه آنرا بطور درمان ناپذیری دشمن ایده های پیشرفت و آزادی می‌یافتم که برای همیشه خود را وقف حفظ وضع موجود و کوتاه فکری کرده است. برای همین مهم است که رفتار مردمان و ساختارها را در تناسب با چهارچوب تاریخی آنان ارزیابی کرد. بمانند بسیاری دیگر، من نیز از شنیدن و دیدن آنچه که امروز در جهان اسلام می‌گذرد ششمنز می‌شوم. اما آنانی که بنظر میرسد از همه آنها لذت می‌برند و آن را ناشی از سرشت اسلام اعلام میدارند و می‌گویند که این وضع هیچگاه تغییر نخواهد کرد، مرا می‌آزارند.

هیچ دینی از ناشکیبایی بری نیست، اما اگر بخواهیم دو دین "رقیب" را مقایسه کنیم، می‌بینیم که اسلام بازنده نخواهد بود. اگر پیشینیان من مسلمان می‌بودند و در کشوری که توسط مسیحیان اشغال شده بود زندگی میکردند - بجای اینکه مسیحی باشند و در کشوری که توسط مسلمانان فتح شده بود - فکر نمی‌کنم که میتوانستند برای هزار سال همچنان در شهر و روستای خود زندگی کنند و دین خود را حفظ نمایند. بر سر مسلمانان در اسپانیا چه آمد؟ یا مسلمانان در سیسیلی؟ همه را تا آخرین فرد یا کشتند، یا بیرون کردند، یا به اجبار مسیحی کردند.

از همان اوان، و همواره پس از آن، تاریخ اسلام توانایی شگفتی را در همزیستی با دیگران بازتاب میدهد. در پایان قرن نوزدهم ساکنین استانبول، که پایتخت حکومت عمده اسلامی آن زمان بود، اکثراً غیر مسلمان بودند - بطور عمده یونانی، ارمنی و یهودی. آیا قابل تصور است که در آنزمان در پاریس، لندن، وین و یا برلین، نیمی از جمعیت شهر از غیرمسیحیان بوده باشد؟ حتی امروز نیز بسیاری اروپاییان از شنیدن صدای مؤذن بر فراز شهرشان شوکه میشوند.

من قضاوت نمی‌کنم. تنها اینکه مشاهده من از تاریخ اسلام اینست که سنتی دیرینه از شکیبایی و همزیستی با دیگر مذاهب داشته. باید بلافاصله اضافه کنم که از دید من شکیبایی به تنهایی کافی نیست. من نمی‌خواهم که تحمل شوم؛ بلکه اصرار دارم که در کشوری که اکثریت آن را مسلمانان تشکیل میدهند، بعنوان شهروند تمام عیار بحساب آیم؛ حال مذهب هرچه باشد. و به همین سبب اگر مسلمانی باشم در میان مسیحیان و یهودیان. و همچنین اگر اصلاً دینی نداشته باشم. این ایده که "اهل کتاب" یعنی جوامعی که دینشان بر مبنای انجیل است مورد حمایت مسلمانان باشند دیگر امروز قابل قبول نیست. این بمعنای مادون بودن است، و پایین تر بودن هیچگاه از تحقیر جدا نبوده.

اما باید در مقایسه مشابه ها را در نظر گرفت. اسلام در زمانیکه جوامع مسیحی هیچ چیزی را تحمل نمی‌کردند، "پروتکل شکیبایی"<sup>1</sup> را بوجود آورد که برای قرن ها پیشرفته ترین فرم همزیستی در تمامی جهان بود. در میانه قرن هفدهم در آمستردام، یا شاید کمی بعدتر در انگلستان، بود تا روشی دیگر پدیدار گردید که به درک امروزی ما از آزادی عقیده نزدیکتر است. در پایان قرن هژدهم بود که کنترسه در فرانسه به هواداری

از "راهایی" یهودیان سخن گفت. و تنها در نیمه دوم قرن بیستم، و پس از فجایی که همه بخوبی میدانیم، موقعیت اقلیت های دینی در اروپای مسیحی دچار بهبودی کیفی گردید. و امید آن است که این بهبود همیشگی باشد.

این پیشرفت ها معیار های سنجش نوینی را به پیش آورد که "پروتکل شکیبایی" - که تا آلمان در کشور های اسلامی برقرار بود - با آن ناسازگار در آمد. پس آیا این پروتکل نو، مدرنیته و با استانداردهای جدید همخوان گردید؟ در کل جواب منفی است. حتی میتوان گفت که اصول شکیبایی بجای اینکه به انتظارات دوران ما نزدیکتر شود، حتی بعضی اوقات، به عقب هم رفته است. و جهان اسلام که برای قرن ها در مسئله شکیبایی پیشرو بود، امروز خود را از قافله عقب میبیند. اما این جابجایی در توازن قدرت اخلاقی میان شمال و جنوب مدیترانه پدیده ای خیلی جدید است، و برخلاف باور برخی، هنوز کامل نیز نگردیده.

در اینجا باری دیگر دو نظریه وجود دارند که میباید رد شوند. اولین میگوید که چون ترازنامه تاریخی جهان اسلام در مجموع مثبت بوده، زیاده روی های امروزی چیزی جز اپیزودهای موقتی نیستند. دیگر نظریه، برعکس، عدم تحمل امروزی را میبیند و گذشته را نیز بیاد می آورد اما هیچ نتیجه ای از آن نمیگیرد. هر دو اینها بنظر من بی معنی هستند. برای من تاریخ نشان میدهد که اسلام امکان زیادی برای همزیستی و ارتباط سودمند متقابل با دیگر فرهنگ ها را دارد. اما تاریخ اخیر نشان میدهد که عقبگرد هم ممکن است و اینکه امکان میتواند برای مدت مدیدی فقط در حد امکان باقی بماند.

بدون خطر اغراق میتوان این خطر را تمدید داد. اگر تراز مقایسه ای از جهان اسلامی و مسیحی ارائه دهیم، خواهیم دید که در یکسو دینی که برای مدتی دراز تحمل دیگران را نداشته و آشکارا به تمامیت خواهی گرایش نشان میداده، آهسته آهسته به دینی باز بدل شده. و در سوی دیگر، دینی را میبینیم که تمایل به باز بودن داشته، و آهسته آهسته، بسوی عدم تحمل دیگران و تمامیت خواهی گام برداشته. من میتوانم نمونه های فراوانی از سرنوشت کاتار ها<sup>۲</sup>، هوگونات ها<sup>۳</sup>، و یهودیان بیآورم و نشان بدهم که چگونه هریک از این دو دین یکتاگرا با مرتدان، فرقه گرایان، و کفار رفتار کرده اند. اما این یک کتاب تاریخ نیست و نه حتی مجموعه ای از پارادوکس ها. به هنگام مقایسه این دو راه تاریخی، یک پرسش هنوز مرا آزار میدهد: چرا این پیشرفت در غرب تا این اندازه مثبت و در جهان اسلام تا این اندازه مایوس کننده بوده؟ عبارتی دقیقتر چرا غرب مسیحی که سابقه ای دراز در ناشکیبایی داشته و همواره همزیستی با "دیگری" را مشکل یافته، جوامعی بوجود آورده که به آزادی بیان احترام میگذارد، درحالیکه جهان اسلام، که همزیستی را برای مدتی دراز تجربه کرده، امروز به سنگر فناتیسم بدل شده؟

### بخش سوم

من آشکارا گفته ام که این نظریه، که در غرب پیروان فراوانی دارد، را قبول ندارم که خیلی آسوده دین اسلام را سرچشمه همه پلیدی هایی میداند که جوامع اسلامی با آن گریبانگیرند. و همانطور که پیشتر هم گفتم، فکر نمیکنم که سرنوشت پیروان یک دین را بتوان به کل از آن دین جدا کرد. اما بنظر میرسد که درباره تأثیر دین بر مردم غالباً غلو شده است، در حالیکه تأثیر مردم بر دین نادیده گرفته شده.

این درباره همه سیستم های باوری صدق میکند. برای بررسی تأثیر کمونیسم بر روسیه، آموزنده است که همزمان ببرسیم روسیه چه تأثیری بروی کمونیسم داشته، و سیر تحول این دکترین، مقامش در تاریخ، و تأثیرش بر دیگر جهان تا چه اندازه متفاوت میبود اگر به جای روسیه و چین، در آلمان انگلستان و فرانسه بقدرت رسیده بود. میتوان تصور کرد که استالینی ممکن بود در هایدلبرگ بوجود آید یا لیدز یا بر دو. اما به همان راحتی نیز میتوان تصور کرد که اگر کمونیسم در اروپای غربی بقدرت رسیده بود، هرگز استالینی بوجود نمی آمد.

به همین سبب میتوان تصور کرد که چه بر سر مسیحیت میآید، اگر در روم به پیروزی نرسیده بود؛ در منطقه ای که قانون رومی و فلسفه یونانی در آن جا افتاده بود، که امروز از ستون های تمدن مسیحی غربی به شمار می آیند. هر چند که هر دو از ظهور مسیحیت به قله اوج خود رسیده بودند.

من نمیخواهم شایستگی های همدینان مسیحی خود را منکر شوم. تنها میخواهم به این نکته اشاره کنم که اگر مسیحیت به اروپا شکل داد، اروپا نیز به مسیحیت شکل داد. مسیحیت امروز آنچه است که جوامع اروپایی از آن ساختند. این جوامع از جهت اندیشه و واقعیت عینی تغییر یافتند و در این پروسه مسیحیت را نیز دگرگون کردند. چند بار کلیسای کاتولیک احساس کرده که تحت فشار است، به آن خیانت شده، از آن سوء استفاده شده؟ چند بار است که تلاش کرده جلوی تغییراتی که فکر میکرد با دین و اخلاقیات و خواست خدا منافات دارد را بگیرد؟ اغلب در اینکار بازنده بوده، اما بدون آنکه بداند در واقع برنده شده. همواره مجبور به نقد خود، در برابر علمی پیروزمند که بنظر میرسید خدا را بزیر سؤال میبرد، رودرو با ایده های جمهوری خواهانه و سکولار، رهایی زنان، قبول رشد رابطه جنسی قبل از ازدواج، تولد کودکان خارج از پیوند زناشویی، قرص ضدبارداری، و هزار "نوآوری های شیطانی" دیگر، کلیسا همیشه در آغاز مقاومت کرده و سپس خود را با واقعیت همساز نموده.

آیا کلیسا به خود خیانت کرده؟ خیلی اوقات مردم چنین گفته اند، و آینده نیز بدون شک موارد جدیدی را برای توجیه این نظر بوجود خواهد آورد. اما حقیقت این است که اینگونه جوامع غربی، با هزاران ضربه های کوچک اسکنه، کلیسا و مذهبی را بوجود آوردند که میتواند پشتیبان مرد و زن در سفر بی بدیلی باشد که در آن گام برداشته اند.

جامعه غربی کلیسا و دینی را خلق کرد که بدان نیاز داشت. من از واژه "نیاز" در گسترده ترین مفهوم آن استفاده میکنم که نیاز روحانی را نیز دربر میگیرد. تمامی جامعه، هم مؤمن و هم غیرمؤمن، در این پروسه دست داشته؛ هر آنکسی که در تحول گرایشات فکری دست اندرکار بوده، در تحول مسیحیت نیز نقش بازی کرده. و چون تاریخ همیشه ادامه دارد، این نقش نیز ادامه خواهد داشت.

در جهان اسلام نیز، جامعه دینی را بوجود آورد که تصویری از خود اوست. این سیما همواره یک چیز نبوده، و از یک دوران تا دورانی دیگر، از یک کشور تا کشوری دیگر متفاوت بوده. زمانیکه عرب ها پیروزمند بودند و احساس میکردند که جهان از آن آنانست، تفسیری باز و شکبای از دین خود داشته اند. برای نمونه، عرب ها برنامه ای گسترده در ترجمه آثار یونانی، پارسی، و هندی را در پیش گرفتند که به پیشرفتهای مهم در علم و فلسفه انجامید. در آغاز نمونه برداری و دنباله روی کافی بود تا اینکه مردمانی پیدا شدند که این شهادت را داشتند که راههای جدید در ستاره شناسی، کشاورزی، شیمی، پزشکی، و ریاضیات را بیازمایند. همین امر در زندگی روزانه نیز روی داد - در هنرهای آشپزی، مد، آواز، و آرایش. حتی خبرگانی نیز در مد پدید آمدند که معروفترین آنان هنوز هم زیریاب<sup>4</sup> است.

این تنها یک پرنتر کوچک نبود. از قرن هفتم تا پانزدهم، بغداد، دمشق، قاهره، کوردبا، و تونس اندیشمندان و کارشناسانی بزرگ همراه با هنرمندان خوش ذوق را پدید آوردند. اصفهان، سمرقند، و استانبول تا قرن هفدهم کالاهای و آثار بزرگ و زیبایی ارائه میدادند و برخی حتی پس از قرن هفدهم نیز همچنان فعال بودند. اعراب تنها کسانی نبودند که در این جنبش کوشا بودند. اسلام از همان اوان درهای خود را بروی ایرانیان، ترک ها، هندی ها، و بربرها باز کرد. در برخی مواقع این امر نابخردانه نیز ارزیابی شده، چراکه اعراب خیلی زود در امپراطوری که فتح کرده بودند هضم شدند و سیطره شان را از دست دادند. اما این بهایی بود که میبایست بخاطر ادعای جهانشمول بودن اسلام پرداخت میشد. گاه، ایلی از جنگجویان ترکمن از دشت های آسیای مرکزی هجوم می آوردند و زمانیکه به دروازه های بغداد میرسیدند کافی بود که عبارت ورود به دین اسلام را - نیست خدایی جز الله و محمد پیامبر آن است - بزبان آورند و دیگر کسی قادر نبود ادعای مسلمان بودن آنانرا بزیر سؤال ببرد. کمی بعدتر، اینان سهم خود را از قدرت میخواستند و آنهم با سماجتی که از مشخصه های تازه واردین به هر دینی است. از این دید، ثبات سیاسی چنین وضعی میتواند فاجعه بار باشد. اما در عین حال سرچشمه غنای فرهنگی بود. از ساحل اقیانوس هند تا اطلس، بهترین مغزها زیر چتر حمایت تمدن

اسلامی شکوفا شدند. و این تنها در مورد تازه واردین به دین نبود. در عرصه ترجمه، غالباً از مسیحیان خواسته میشد که بدین کار بپردازند چراکه بزبان یونانی آشنایی بیشتری داشتند. این با اهمیت است که میمونید کتاب "راهنمایی برای سرگشته"، که یکی از آثار بزرگ اندیشه یهود است، را به زبان عربی نوشت.

من ادعا نمیکنم که این سیمایی که از اسلام ارائه داده ام تنها سیمای واقعی از آن است. ادعا نیز نمیکنم که نماد دقیقتری از دکنترین اسلام است تا، برای مثال، طالبان. اما در عین حال، سیمای ترسیم شده توسط من یک برداشت شخصی نیست. در چند سطر من قرن ها و کشورها را درنور دیده ام که هزاران تصویر مختلف از اسلام ارائه داده اند. بغداد در قرن نهم سرشار از زندگی بود، در قرن دهم تندخو، متعصب، و محلی دلتنگ کننده شده بود. از سوی دیگر کوردبا در قرن دهم در اوج خود بسر میبرد، اما با شروع قرن سیزدهم به سنگر فئاتیسم بدل گردیده بود: کاتولیک ها در حال گرفتن شهر بودند و آخرین مدافعان مسلمان شهر حاضر به پذیرفتن هیچگونه صدای مخالفی نبودند.

این پدیده ای است که میتوان در دوره های مختلف، از جمله در دورانی که بسر میبریم، مشاهده کرد. هر زمان که جامعه اسلامی احساس امن بودن کرده، توانسته جامعه ای باز باشد و سیمایی که از اسلام ارائه داده هیچ قرابتی با کاریکاتورهای امروزی نداشته. من نمیگویم که سیمای قدیمی بازتاب دقیقتری از روح اسلام است؛ تنها اینکه اسلام بمانند هر دین یا دکنترین دیگری، همواره نشانه زمان و مکان خود را دارد. جوامعی که اعتماد به نفس داشتند، خویشتن را در دینی مطمئن به خود، آرام، و باز بازتاب داده اند. جوامع نامطمئن از خود، دینی حساس، جا نماز آب کش، و کناره گیر را به نمایش گذارده اند. جوامع پویا، اسلامی پویا داشته اند، اسلامی که خلاق و نوآور بوده؛ جوامع ایستا، اسلامی داشته اند که ایستا بوده و در برابر هرگونه دگرگونی مقاومت کرده است.

اما بگذارید برای آنی این تمایز میان دین "خوب" و "بد" را به کنار نهیم و روی مسئله ای دقیقتر تمرکز کنیم. وقتی به تأثیر جوامع بر مذهب اشاره میکنم، برای نمونه بر این میاندیشم که وقتی مسلمانان جهان سومی به غربی ها حمله میکنند تنها به این خاطر نیست که آنان مسلمان و غرب مسیحی است، بلکه همچنین بدین خاطر است که آنان فقیر، زیر پا له شده، و مورد تمسخر هستند، در حالیکه غرب ثروتمند و نیرومند است. میگویم "همچنین"، اما منظورم "بیش از هر چیز" است. چراکه وقتی به جنبش های تندروی اسلامی امروزی مینگریم، براحتی در سخن و شیوه عملشان تنوریهای جهان سومی را می یابم که در دهه شصت محبوب شدند؛ اما به یقین نتوانسته ام پیشینه آشکاری از آنها در خود اسلام پیدا کنم. این جنبش ها محصول تاریخ اسلام نیستند، بلکه محصول زمان ما هستند؛ با تمامی تنش ها، تحریف ها، حيله ها، و ناامیدی هایش.

من پیشنهاد نمیکنم که در اینجا به بحث درباره دکنترین های در پشت این جنبش ها بپردازیم، یا اینکه ببینیم با اسلام همخوان هستند یا نه. پیشاپیش گفته ام که درباره این پرسش ها چه فکری دارم. آنچه که میگویم اینست که در حالیکه آشکارا میتوان این جنبش ها را محصول دوران پراز معضل خود دید، نمیتوانم ببینم که چگونه اینها میتوانند محصول تاریخ اسلام باشند. دیدن آیت الله خمینی در هاله پاسداران انقلابی اش، که به مردمش میگوید به نیروی خود متکی باشید و "شیطان بزرگ" را محکوم میکند، من را ناخواسته به یاد مائوتسه تونگ سالمند زمان انقلاب فرهنگی می اندازد که در هاله گاردهای سرخ خویش "ببر کاغذی بزرگ" را محکوم میکرد و سوگند میخورد که تمام نشانه های فرهنگ سرمایه داری را از میان ببرد. نمیگویم که خمینی و مائو عین یکدیگرند. اما شباهت های زیادی مابین آنان میبینیم، در حالیکه هیچکس در تاریخ اسلام نیست که من را بیاد خمینی بیاندازد. و اینکه هر قدر دقیق هم که به تاریخ جهان اسلام مینگریم، هیچگونه اشاره ای به برقراری "جمهوری اسلامی" یا فرارسیدن "انقلاب اسلامی" در آن نمی یابم.

آنچه به آن انتقاد دارم شیوه ای است که برخی هم در شمال و هم در جنوب پیشه کرده اند - چه ناظران جانبدار و چه بیطرف - که همه آنچه که در یک کشور اسلامی رخ میدهد را به اسلام مرتبط میدانند، در حالیکه فاکتورهای بسیار دیگری هستند که خیلی مربوط ترند. شما میتوانید یک دوجین کتاب قطور درباره تاریخ اسلام از آغاز تا کنون را بخوانید و باهم نمیتوانید از آنچه در الجزایر میگذرد سردر بیآورید. اما سی صفحه درباره استعمار و استعمارزدایی بخوانید و آنوقت خیلی چیزها دستگیرتان میشود.

### بخش چهارم

دیگر این پراختز کوتاه را مبیندم و به مضمون اولیه خود برمیگردم: تأکید بیش از اندازه ای که غالباً بروی تأثیر ادیان بر مردم میشود و نادیده گرفتن نفوذ مردم و تاریخشان بر ادیان. میدانم که این تأثیر دوطرفه است. جامعه به دین شکل میدهد و دین بنوبه خود به جامعه. اما مشاهده من این است که بدلیل نوعی عادت فکری، ما تمایل پیدا کرده ایم که تنها یکسوی این دیالکتیک را ببینیم. و حذف سوی دیگر درک ما را شدیداً منحرف میکند.

برخی مردم همیشه آماده اند که اسلام را برای تمام درام های گذشته و امروزی که در جهان اسلامی روی داده و میدهد متهم کنند. نه تنها این گرایش منصفانه نیست، بلکه درک وقایع جهانی را نیز غیرممکن میسازد.

برای قرنها همین ها درباره مسیحیت گفته میشد، قبل از آنکه روشن شود که در نهایت مسیحیت قادر به نوسازی خود است. مطمئن هستم که اسلام نیز این توانایی را دارد. با این وجود تردیدها در اینباره را درک میکنم. و فکر میکنم که زمانی دراز - شاید عمر چندین نسل - طول بکشد پیش از آنکه بتوان ثابت کرد که آنچه در الجزایر، افغانستان، و خیلی جاهای دیگر رخ میدهد - مخلوطی از خشونت، بازگشت به گذشته، استبداد و سرکوب - در سرشت اسلام نیست، همانگونه که آدم سوزی های انکیزیسون یا تئوری حق الهی پادشاه از مسیحیت جدایی ناپذیر نبودند.

این دیدگاه که اسلام همواره نیرویی علیه تغییر بوده چنان ریشه دار است که مخالفت با آن شهادت میخواد. اما کاریست که باید انجام شود. در غیر اینصورت به جایی نمیرسیم. اگر خود را تسلیم این ایده سازیم که اسلام پیروان خود را محکوم به ایستایی کرده - یعنی یک چهارم جمعیت جهان را - و اگر بپذیریم که این پیروان هیچگاه از دین خود دست برنخواهند داشت، پس آینده زمین ما بسیار دژم ساز خواهد بود. اما من هیچکدام از این دو فرضیه را، و نتیجه گیری حاصل از آن را، قبول ندارم.

البته ایستایی و کرختی موجود بوده. میان قرن های پانزده تا نوزده، در حالیکه غرب پیشرفتهای بزرگی را از سر میگذاشت، جهان اسلام وقت تلف میکرد. دین احتمالاً نقشی در این روند داشت، اما بنظر من میرسد که احتمالاً خود نیز قربانی آن بود. در غرب، جامعه دین را نوسازی کرد، در جهان اسلام این رخ نداد. نه به این خاطر که اسلام قادر نبود که مدرن بشود - چیزی که ثابت نشده - بلکه بدین خاطر که آن بخش از جامعه جهانی خود را مدرن نکرد. برخی میگویند که این بدلیل اسلام بوده. گفتنش ساده است. اما آیا مسیحیت بود که موجب مدرن شدن اروپا گشت؟ بدون اینکه تا آن حد برویم که بگوییم مدرنیته در غرب برغم میل و تلاش مذهب روی داد، اما معقول است گفته شود که مذهب نیروی پیشبرنده آن نبود: برعکس، در طول این پروسه، مسیحیت غالباً مقاومت سرسختی علیه آن از خود نشان داد. تکانه برای تغییر می بایست تا آن اندازه نیرومند، ژرف، و مداوم باشد تا مقاومت دین را ضعیف کرده و آنرا مجبور به همخوانی کند.

این تکانه متزلزل کننده، اما با سرانجام نیک، هرگز در جهان اسلام خود را نمودار نساخت. آن بهار شگفت خلاقیت انسانی، انقلاب همه جانبه - در علم، فن آوری، صنعت، اندیشه، و اخلاق - آن رنج درازمدت و صبورانه از سوی مردمانی در حال تحول که هرروز می آزمودند و چیزی نو پدید می آوردند، مردمی که بطور خستگی ناپذیر تمام یقین های گذشته و رفتارهای پوسیده را به چالش می طلبیدند - همه آنها تنها یک واقعه بمانند دیگر وقایع تاریخی نبود؛ بلکه پدیده ای منحصر بفرد در تاریخ بود، واقعه ای که زیربنای جهانی که امروز میشناسیم را بنا کرد. و این واقعه در غرب روی داد؛ در غرب و نه هیچ جای دیگر.

چرا در غرب و نه در چین، ژاپن، روسیه، و یا جهان اسلام؟ آیا این دگرگونی به خاطر مسیحیت بود یا برغم وجود آن؟ تاریخ شناسان برای مدتی دراز تئوری های خود را در اینباره ردوبدل خواهند کرد. اما آنچه که بدشواری میتوان رد کرد خود واقعه است: پدیدار شدن تمدنی در طی چند قرن گذشته که استانداردهای مادی و

فکری را برای تمامی جهان بوجود آورد و تمامی تمدن های دیگر را به کنار زد و آنان را به مقام فرهنگهای حاشیه ای و در خطر نابودی تقلیل داد.

در کدام لحظه برتری تمدن غربی کمابیش بازگشت ناپذیر شد؟ در قرن پانزدهم؟ پس از قرن هژدهم؟ از زاویه دیدی که من دارم این اهمیتی ندارد. آنچه که هم اساسی و هم تردیدناپذیر است آنست که روزی یک تمدن معین افسارهای این کره خاکی را بدست خود گرفت، دانش او دانش بمعنای عام شد، پزشکی او پزشکی بمعنای عام شد، فلسفه اش فلسفه بمعنای عام شد. و از آنزمان ببعده، گرایش بسوی تمرکز یافتن و استاندارد شدن متوقف نشده. برعکس، شتاب نیز یافته و همزمان در تمامی عرصه های عمل و در همه قاره ها گسترده شده.

من براین تأکید دارم که ما در اینجا با پدیده ای بیسابقه در تاریخ روبرو هستیم. درست است که در گذشته تمدن هایی بوده که بنظر میآید از دیگران پیشرفته تر بوده اند - مانند تمدن مصری، ایرانی، چینی، یونانی، رومی، عربی یا بیزانسی. اما آنچه که در اروپا در طی چند قرن گذشته به حرکت درآمده پدیده ای کاملاً متفاوت بوده است. من آنرا نوعی باروری میبینم؛ این تنها تشبیهی است که به ذهن میرسد: تعداد زیادی اسپرم که بسوی تخمک میروند و تنها یکی موفق میشود که از پوسته آن بگذرد. سپس دیگر "کاندید" ها رد میشوند؛ از آن ببعده تنها یک "پدر" وجود دارد و کودک به او شباهت خواهد داشت. چرا او و نه دیگری؟ آیا این کاندید مخصوص از رقیبان و همقطاران برتر بوده؟ آیا تندرست تر یا خوش اقبال تر از دیگران بوده؟ الزاماً نه؛ نه بصورتی آشکار. انواع عوامل دست اندرکارند، برخی به توانایی مربوط میشوند، بقیه به شرایط یا شانس.

اما این برجسته ترین بخش از مقایسه نیست. مهمترین جنبه آنست که بعداً روی میدهد. پرسش این نیست که چرا تمدن های از تک، اسلامی، یا چینی نتوانستند به تمدن برتر بدل شوند - هرکدام مشکلات، ناتوانایی ها، و بدشانسی های خود را داشتند. آنچه که لازم است بدانیم اینست که چرا وقتی تمدن اروپایی از دیگران جلو افتاد، دیگران به سر اشیب رفتند؟ چرا همه بگونه ای که بازگشت ناپذیر مینماید به حاشیه کشانده شدند؟ شاید - هرچند که این تنها سرآغاز یک پاسخ است - دلیل این بود که بشریت، در کل، ابزارها و فنون برتری یابی در ابعاد جهانی را در اختیار داشت. اما بگذارید جنبه سلطه جهانی را فعلاً کنار بگذاریم و در عوض بگویم که بشریت برای به میدان آمدن یک تمدن جهانی آماده بود. تخمک آماده بارور شدن بود و اروپای غربی اینکار را انجام داد.

و برای درک ابعاد آن، کافیهست به دور و بر خود بنگریم و ببینیم که غرب در همه جا هست: در ولادی وستک، در سنگاپور، بوستون، داکار، تاشکند، سائوپولو، نومه آ، اورشلیم، و الجزیره. برای نیم هزاره است که هر چیزی که بروی افکار انسان، تندرستی او، محیط پیرامونش، و حتی زندگی روزانه اش، تأثیری بادوام داشته محصول غرب بوده. سرمایه داری، فاشیسم، روان درمانی، بوم شناسی، هوانوردی، اتوموبیل، بمب اتمی، تلفن، تلویزیون، رایانه، پنیسیلین، قرص ضدبارداری، حقوق بشر - و کوره های آدم سوزی. بلی، همه چیز، خوب و بد جهان، همه از غرب آمده اند.

در هر کجای این کره خاکی که زندگی میکنید، مدرنیته امروز یعنی غربی شدن. و این روند تنها، با رشد تکنیکی، برجسته تر و شتابنده تر شده است. درست است که یادگارها و دستاوردهایی که از دیگر تمدن ها هستند را میتوان همه جا دید، اما هرآنچه که امروز خلق میشود - ساختمان ها، سازمانها، ابزارهای پیشبرد دانش و بهبود نوع زندگی - همگی جلوه غرب هستند.

تجربه این واقعیت برای کسانی که در درون این تمدن برتر زاده میشوند و آنان که خارج از آن بدنیا می آیند متفاوت است. اولی میتواند تغییر کند، در زندگی پیش رود، خود را منطبق سازد، بدون آنکه لازم باشد هویت خود را از دست بدهد. میتوان حتی گفت که هرچه غربی ها مدرن تر میشوند، بیشتر با تمدن خود هماهنگ میگردند. تنها کسانی که از میان غربی ها مدرنیته را رد میکنند خود را منزوی مییابند.

برای دیگر ساکنان جهان، تمام آنانی که در فرهنگ های شکست خورده بدنیا می آیند، پذیرای تغییر و مدرنیته شدن معنایی متفاوت دارد. برای چینی، آفریقایی، ژاپنی، هندی، سرخ پوست آمریکایی، همچنانکه برای

یونانی، ایرانی، عرب، یهودی، و ترک، مدرنیته شدن همواره بمعنای نفی بخشی از خود بوده. حتی وقتی که این پروسه با اشتیاق پذیرفته شده، هرگز بدون درجه ای از تلخکامی، بدون احساسی از تحقیر، و اصل خود را رها کردن نبوده است: بدون تردیدی برنده درباره خطر ذوب شدن. بدون یک بحران ژرف هویت.

### بخش پنجم

زمانیکه مدرنیته برچسب "دیگران" را بر خود دارد، شگفت آور نیست اگر، آنان که با مدرنیته روبرو هستند، برای اثبات متفاوت بودن خود نمادهای بازگشت به نیاکان (آتوایسم) را به پیش کشند. این واکنش را امروز در میان برخی مسلمانان، زن و مرد، میتوان دید اما خود پدیده مختص به یک فرهنگ یا مذهب نیست.

برای نمونه، تنها پس از انقلاب بلشویکی بود که روسیه بالاخره توانست تقویم قدیمی جولین را کنار بگذارد. در پذیرش تقویم گرگورین این احساس در میان مردم بوجود آمد که در نبرد دیرین میان مذاهب ارتودکس و کاتولیک، کاتولیک ها حرف آخر را زده اند.

میگویید که این تنها یک سمبل (نماد) است؟ همه چیز در تاریخ بوسیله نمادها بیان میشود - بزرگی و پستی، پیروزی و شکست، شادی، کامیابی، نیاز، و بیش از هر چیز هویت. یک تغییر برای آنکه پذیرفته شود تنها کافی نیست که با مقتضیات زمان خود همخوان باشد، بلکه میباید که در عرصه نمادها نیز مقبولیت داشته باشد، تا مردمی که از شان خواسته شده که تغییر کنند این احساس را نداشته باشند که به خود خیانت کرده اند.

در سالهای اخیر، متوجه شده ام که برخی از نزدیکترین دوستانم در فرانسه از جهانی شدن بمانند یک فاجعه یاد میکنند. اینان دیگر بمانند گذشته با ایده "دهکده جهانی" هیجان زده نمیشوند؛ نسبت به تورنما و آخرین پیشرفت ها در ارتباطات بیعلاقه شده اند. چراکه جهانی شدن را مترادف با آمریکایی شدن میدانند و درباره آینده فرانسه، در جهانی که هر چه بیشتر همگون میشود، نگران هستند و اینکه چه برسر زبان، فرهنگ، اعتبار، و شیوه زندگی فرانسوی خواهد آمد. از باز شدن هر همبرگر فروشی جدید در همسایگی شان عصبانی میشوند؛ علیه هالیوود، سی.ان.ان، مایکروسافت سخن میگویند؛ روزنامه ها را، برای هر چه که کوچکترین نشانه از فرهنگ انگلوساکسون دارد، زیر و رو میکنند. من از این نمونه استفاده کردم چراکه نشاندهنده آنست که حتی در غرب، حتی در یک کشور پیشرفته که در جهان مورد احترام است و فرهنگی شکوفا دارد، نیز مدرنیته شدن بلافاصله به روندی مشکوک بدل میشود وقتی این احساس بوجود می آید که اسب تروای فرهنگی دیگر - فرهنگ خارجی تحمیل شده - است. خود تصور کنید واکنش مردمان غیر غربی - که برای چنین نسل است که هرگام آنان با احساس شکست و احساس خیانت به هویت خود همراه بوده - چگونه است. آنان مجبور بوده اند بپذیرند که راه و شیوه هایشان کهنه شده؛ هر چه خلق کرده اند - در مقایسه با تولید غرب - بی ارزش است؛ دلبستگی شان به سنتهای پزشکی خود چیزی جز خرافه نبوده؛ از افتخارات نظامیشان تنها خاطره ای بیش باقی نمانده؛ مردان بزرگی را که ستایش کرده اند - شاعران، دانشمندان، سلحشوران، قدیسان، و جهانگردان - توسط بقیه جهان نادیده گرفته میشوند. دینشان متهم به بربریت است؛ زبانشان امروز تنها توسط انگشت شماری از کارشناسان مطالعه میشود، در حالیکه خود مجبورند زبان های دیگر را بیاموزند تا بتوانند در دنیا دوام آورند و کار کنند و با بقیه بشریت در ارتباط باشند. هرگاه با یک غربی روبرو میشوند، گفتگو به زبان غربی صورت میگیرد و تقریباً هیچگاه به زبان خودشان. میلیون ها نفر در جنوب و شرق مدیترانه انگلیسی، فرانسه، اسپانیولی، و ایتالیایی بلدند. اما چند نفر انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی، یا ایتالیایی هستند که فکر کنند یادگرفتن عربی یا ترکی ارزش دارد؟

بله در هر گوشه با سرافکنندگی، یأس و تحقیر روبرو میشوند. چگونه شخصیتشان میتواند از خرد شدن در امان بماند؟ چگونه احساس نکنند که هویتشان در خطر است؟ اینکه در دنیایی زندگی میکنند که به دیگران تعلق دارد و از قوانینی پیروی میکنند که دیگران وضع کرده اند، در جهانی که در آن بعنوان یتیم، غریبه، یا مزاحم و منفور هستند؟ چگونه میتوان جلوی این را گرفت که برخی از آنان نینادیشند که همه چیز را از دست داده

اند و چیزی دیگر برای از دست دادن برایشان نمانده و همچون سمسون از خدا نخواهند که معبد بر سرشان و سر دشمنانشان خراب شود؟

من نمی‌دانم که آیا بسیاری از تندروها، آگاهانه، اینگونه استدلال میکنند یا نه. اما در حقیقت نیازی ندارند؛ برای حس کردن درد زخم نیاز به تشریح آن نیست.

نزدیک به پایان قرن نوزدهم بود که مسلمانانی، که در اطراف مدیترانه زندگی میکردند، متوجه شدند که در حال به حاشیه رانده شدن هستند و شکاف میان آنان و غرب در حال افزایش است. تعیین زمانی دقیق برای چنین احساس گنگی دشوار است، اما پذیرفته شده که پس از کشورگشایی ناپلئون در مصر در 1799 بود که گروهی از مردمان آنجا، از میان متفکران و سیاستمداران، پرسش‌هایی اینگونه از خود کردند: چرا ما تا به این اندازه عقب افتاده‌ایم؟ چرا غرب تا با این حد پیشرفت کرده؟ چگونه اینکار را انجام داده؟ چه کار کنیم تا به آنان برسیم؟

برای محمدعلی فرمانفرمای مصر، تنها راه رسیدن به پای اروپایی‌ها کپی برداری بود. او در این امر پیشرفت بسیاری داشت. محمدعلی از دکتران اروپایی خواست که دانشکده پزشکی قاهره را درست کنند و بسرعت شیوه‌های نوین کشاورزی و صنعت را براه انداخت، و تا آنجا پیش رفت که فرماندهی ارتش خود را بدست یکی از افسران سابق ناپلئون سپرد. او حتی به آرمانگرایان فرانسوی - سن سیمونی‌ها - اجازه داد که برنامه‌های بلندپروازانه خود را - که اروپا ابداً حاضر به قبولشان نبود - به آزمایش گزارند. در طی تنها چند سال، محمدعلی کشورش را به یک قدرت محلی مورد احترام تبدیل کرد. این روند غربی شدن داوطلبانه، بدون شک، ثمره داد. با عزمی مانند عزم پترکبیر، اما با خشونت کمتر و با مقاومتی کمتر، این عالیمقام سابق عثمانی بنظر میرسد که یک دولت مدرن در شرق بنانهاده که قادر است جایگاه شایسته‌ای در میان دولتهای جهان داشته باشد. اما آرزوها بریاد رفت، و آنچه که ماند یادگاری تلخ برای عربها بود. حتی امروز نیز، روشنفکران و رهبران سیاسی عرب با اندوه و خشم از این فرصت از دست رفته سخن میگویند. و آماده اند، برای هر کس که حاضر به شنیدن باشد، توضیح دهند که قدرتهای اروپایی چون باور داشتند محمدعلی می‌رود که زیاده از حد قدرتمند و مستقل شود، با کمک یکدیگر، جلوی تحقق آرزوهای او را گرفتند، تا آن اندازه که به حمله مشترک نظامی علیه وی نیز دست زدند. زندگی محمدعلی با شکست و تحقیر پایان یافت.

واقعیت این است که وقتی در زمان به عقب برمیگردیم و نگاهی به تمام مانورهای دیپلماتیک و نظامی حول این نمود مسئله شرق میاندازیم، منطقی تر است به این نتیجه برسیم که این تنها یک اپیزود عادی در داستان توازن قدرت بود. بریتانیا ترجیح میداد که یک امپراطوری بیمار و ضعیف را در مسیر هندوستان داشته باشد تا یک مصر مدرن و نیرومند. این گرایش بطور بنیادی از آنچه که بریتانیا را به مخالفت با ناپلئون - و ایجاد ائتلافی برای از میان بردن امپراطوری اروپایی او - کشاند متفاوت نبود. اما مصر قرن نوزدهم را نمیتوان با فرانسه مقایسه کرد. فرانسه پیشاپیش یک قدرت بزرگ بود. ممکن بود که فرانسه شکست خورده و به زانو درآمده بنظر آید اما توانست یک نسل بعدتر دوباره موفق و پیروزمند باشد. در 1815 فرانسه نابود شد و اشغال گردید؛ در 1830، فقط پانزده سال بعدتر، آنقدر نیروی خود را باز یافته بود که اقدام به اشغال سرزمین پهناور الجزایر کرد.

اما مصر چنین ذخیره‌ای را در اختیار خود نداشت، بلکه تازه داشت از یک دوره بسیار دراز خاموشی بیدار میشد. مصر تازه راه مدرنیته شدن را در پیش گرفته بود و ضربه‌ای که بر آن وارد آمد، مرگبار بود. مصر دیگر هیچگاه فرصت دوباره‌ای برای پیشرفت در این راه نیافت.

از این اپیزود عربها نتیجه میگیرند که، هم در آن زمان و هم اکنون، غرب نمیخواهد که بقیه جهان مانند او باشند، بلکه فقط میخواهد که دیگران از غرب اطاعت کنند. مکاتبات میان فرمانفرمای مصر و دولت‌های غربی بخش‌های تلخی را دارند که در آنها محمدعلی بدون تأمل از "مأموریت متمدنانه" ای که در پیش گرفته مینویسد. پس از اعلام اینکه او همیشه به منافع اروپایی احترام گذاشته، با تعجب می‌پرسد چرا آنها میخواهند او

را قربانی کنند. "من از دین آنان نیستم" محمدعلی مینویسد، "اما من هم انسان هستم و باید با من بطور انسانی رفتار شود."

### بخش ششم

مورد محمدعلی نشان می‌دهد که در جهان عرب مدرنیته سازی خیلی زود به امری لازم و شاید هم فوری بدل شد. اما هرگز بعنوان چیزی که بتوان با خونسردی و بدون شتاب بیمورد انجام گیرد نبود. نه تنها این روند میبایست با سرعت زیاد صورت گیرد - در حالیکه اروپا میتوانست عوامل بازدارنده فرهنگی و اجتماعی و مذهبی خود را در مد نظر داشته باشد - بلکه همچنین میبایست رو در روی با غربی سیری ناپذیر و متفرعن، که خود در حال رشد سریع بود، صورت پذیرد.

من به مصر اشاره کردم، اما بسادگی میتوانستم از چین نمونه بیاورم که در همین دوران در زیر بار جنگهای بدنام "تریاک" زجر میکشید؛ جنگهایی که بنام بازرگانی آزاد صورت میگرفت زیرا چین حاضر نبود در هایش را بروی فروش بسیار سودآور مواد مخدر باز کند. واقعیت اینست که عروج غرب که سهمی بی بدیل در بهبود زندگی تمامی بشریت داشته، جنبه های تاریک خود را نیز دارد. واقعه ای که جهان مدرن را آفرید، همچنین عامل نابودی نیز بود. غرب، سرشار از انرژی، آگاه از قدرت خویش، باورمند به برتری اش، عزم به فتح همه سویه جهان در آن واحد کرده بود. فواید پزشکی و فن آوری های نوین و همچنان ایده های آزادی را گسترش میداد؛ اما همزمان غارت و کشتار میکرد، مردم را بزیر یوغ خود می آورد و به همان اندازه که مردم را شیدا میکرد، رنج و خشم هم بوجود می آورد.

من خلاصه وار این واقعیتها را بازگو کردم تا نشان بدهم که هرگز برای یک عرب - یا هندی یا ماداگاسکاری یا فردی از هندوچین - پذیرفتن کامل، بدون تردید و نگرانی و پشیمانی فرهنگ غرب آسان نبوده. بر بسیاری شک ها و گلایه ها می بایست که غلبه شود؛ گاه غرور میبایست که زیر پا گزارده شود؛ سازش های ظریفی اختراع گردد. خیلی زود اندیشیدن در چهارچوب پرسش های ساده روزهای محمدعلی که "چگونه میتوان خود را مدرنیته کرد؟" جای خود را به پرسشهای پیچیده تری سپرد: "چگونه میتوان خود را مدرنیته کرد بدون آنکه هویتمان را از دست بدهیم؟" "چگونه میتوان فرهنگ غربی را پذیرفت بدون آنکه فرهنگ خود را نفی کنیم؟" "چگونه میتوان دانش غرب را بدست آورد، بدون آنکه خود را در دست غرب بگذاریم؟"

زمان غربی شدن سیستماتیک و نسبتاً غیرخودآگاهانه که توسط فرمانفرمای مصر انجام میشد، گذشته بود. او مرد دوران دیگری بود. بمانند فرانسه قرن هفدهم، زمانیکه بدون دودلی میشد حکومت را بدست جولوی مازارینی ایتالیایی سپرد، یا روسیه قرن هژدهم که یک زن آلمانی میتوانست بر تخت پادشاهی تزارها جلوس کند؛ نسل محمدعلی نه در چهارچوب ملیت بلکه در محدوده سلسله های حکومتی و دولت ها می اندیشید. خود او آلبانیایی بود و برایش تفاوتی در اعطای فرماندهی ارتش مصر به یک عرب یا بوسنیایی یا فرانسوی وجود نداشت. سرگذشت او یادآور ژنرال های رومی است که پایگاه قدرت خود را در استانی در امپراطوری بنا میکردند اما آرزوی مارش بسوی روم و امپراطور نامیدن خود را داشتند. اگر محمدعلی میتوانست که آرزویش را بحقیقت ببیوندد، در استانبول بود که خود را مستقر میکرد و آنرا به پایتخت امپراطوری اروپایی شده اسلامی تبدیل میکرد.

اما زمانیکه در 1849 محمدعلی درگذشت، اوضاع پیشاپیش تغییر یافته بود. اروپا وارد دوره ناسیونالیسم میشد و امپراطوری های متشکل از ملیت های مختلف در سرآشوب بودند. جهان اسلام هم خیلی زود این روند را دنبال کرد. در بالکان مردمانی که زیر سلطه عثمانی ها بودند، بپاخواستند؛ همانگونه که در امپراطوری اتریش - مجار پیش آمده بود. ساکنان خاورمیانه نیز در فکر هویت "حقیقی" خود بودند. قبلاً هر کس پیوندهای زبانی، دینی، محلی خود را داشت، اما مسئله تابعیت یک دولت مطرح نبود؛ همه بندگان سلطان بودند. اما هنگامیکه امپراطوری عثمانی بسوی فروپاشی رفت، معضل تقسیم ارت و میراث پیش آمد - با تمام مشکلات

حل نشدنی که با خود آورد. آیا هر جامعه ای میبایست دولت خود را داشته باشد؟ اگر چندین گروه و قوم اجتماعی برای قرن ها در کنار یکدیگر در یک کشور زندگی کرده باشند، آنوقت چی؟ آیا امپراطوری را بایستی بر اساس خطوط زبانی تقسیم کرد یا دینی، یا بر اساس مرزهای تاریخی استان ها؟ آنانی که شاهد تجربه یوگسلاوی در سالهای اخیر بوده اند، ممکن است، در ابعادی بسیار کوچکتر، ایده ای از آنچه که از میان رفتن امپراطوری عثمانی به پیش آورد را داشته باشند.

همه گروها تمام تلاش خود را بکار گرفتند تا دیگری را برای مشکلات پدید آمده مسئول بدانند. اگر عرب پیشرفته نبود، این بخاطر سلطه فلج کننده ترک بود. اگر ترک عقب افتاده بود، این بدلیل یوغ هایی بود که برای قرن ها عرب بر گردنشان گذارده بود. آیا وظیفه یکم ناسیونالیسم این نیست که، بجای راه حل، گناهکار پیدا کند؟ پس عربها یوغ ترک را بدور انداختند تا بالاخره عصر رنسانس خود را بیازمایند؛ در حالیکه ترکها مشغول "عرب زدایی" فرهنگ و زبان و الفبا و لباس خود شدند تا پیوستن به اروپا را ممکن سازند.

ممکن است نکات درستی در این استدلال ها وجود داشته باشد. آنچه که بر سر ما می آید، غالباً تا اندازه ای تقصیر دیگران است، و برای هر آنچه بر سر دیگران می آید ما تا اندازه ای مقصریم. اما مهم نیست. اگر از جدلهای ملت‌های عرب و ترک میگویم، برای بازکردن بحث در اینباره نیست، بلکه برای جلب توجه به حقیقتی است که غالباً فراموش میشود. و آن اینکه واکنش بلافصل جهان اسلام به معماهایی که نیاز به مدرنیته بوجود آورد، همواره رادیکالیسم دینی نبود. برای مدتی دراز - بسیار دراز - این تنها واکنش گروهی بسیار کوچک و حاشیه ای از این جوامع بود؛ اگر نخواهیم بگویم گروهی بی اهمیت. حکومت در جهان اسلام مدیترانه بنام ملت و نه دین بود. ناسیونالیست ها بودند که این سرزمین ها را به استقلال رسانیدند. ناسیونالیست ها پدران این کشورها بودند؛ آنان بودند که برای دهه های بعد افسار قدرت را بدست داشتند؛ همه چشم ها، پر از امید و انتظار، به آنان دوخته شده بود. همگی این رهبران بمانند آتاتورک آشکارا سکولار و مدرنیست نبودند، اما اشاره ای به مذهب در کار نبود، چیزی که بقولی به کنار گزارده شده بود.

مهمترین در میان این رهبران ناصر بود. گفتم "مهمترین"؟ این کمال کم لطفی است. امروز تصور منزلت رئیس جمهور مصر پس از 1956 دشوار است. عکس هایش همه جا بود - از عدن گرفته تا کازابلانکا؛ نامش بر زبان پیر و جوان جاری بود؛ بلندگوها آوازهای ستایش از او را پخش میکردند، و وقتی یکی از سخنرانی های طولانی را داشت، مردم صبورانه دور رادیوی ترازبستوری گرد می آمدند و برای دو، سه، چهار ساعت گوش میدادند. ناصر مانند بت بود؛ خدا بود. من در تاریخ اخیر جهان معادلی برایش نمیتوانم پیدا کنم. کسی به مانند او بر آنهمه کشور نفوذ نداشت؛ آنهم با چنان حدت و شدتی. تا آنجا که به جهان اسلام عربی مربوط میشود، پدیده ای چون ناصر هرگز وجود نداشته.

اما ناصر که بیش از هرکسی نماینده آرزوهای عربها و یا کل مسلمانان بشمار میرفت، دشمن سرسخت اسلامیستها نیز بود. اسلامیستها تلاش کردند که او را ترور کنند و او نیز چندین تن از رهبرانشان را اعدام کرد. علاوه بر این، من خود بیاد دارم که در آن روزها، آدمهای معمولی، فعالان متعلق به گروههای تندروی اسلامی را دشمن ملت عرب میدانستند؛ و غالباً نیز "نوجه" های غرب.

همه اینها نشان میدهد که این نتیجه گیری شتابزده ایست که اسلام سیاسی، ضدغرب، و ضد مدرنیته را بازتاب طبیعی و خودبخودی مردم عرب بدانیم. تا زمانیکه رهبران ناسیونالیست، و بیش از همه ناصر، به بن بست نرسیده بودند این امر واقعیت نداشت. زمانیکه در اثر یک سری شکستهای نظامی و عدم توانایی در حل مشکل توسعه، رهبرانی چون ناصر شکست خوردند توجه بخشی قابل توجه از مردم به رادیکالیسم مذهبی جلب شد و در دهه هفتاد ریش ها و چادرها بعنوان نشانه های اعتراض نمودار شدند.

میتوانم درباره مصر، الجزایر و دیگر جاها زیاد بنویسم؛ رویاها و ناامیدی ها را بازگو کنم. از آغازهای نپخته، گزینه های نادرست و فاجعه بار بگویم؛ و ازدشواری های ناسیونالیسم و سوسیالیسم و تمام آنچه که جوانان منطقه مانند جوانان دیگر جهان، از اندونزی تا پرو، بدان باور داشتند و سپس باورشان را از دست دادند. اما آنچه که میخوام برش تأکید بورزم اینست که بنیادگرایی مذهبی واکنش بافصله، خودبخود، و گزینه

طبیعی اعراب - و مسلمانان بطور کل - نبود. آنان تا زمانی که همه راههای دیگر را بسته ندیده بودند، علاقه ای به این راه نشان نمیدادند.

### یادداشت ها

#### Protocol of Tolerance (1)

#### Cathars (2)

کاتار که در یونانی به معنای پاک است، به اندیشه عرفانی اتلاق میشود که در قرن دوازده و سیزده میلادی در بخشی بزرگ از اروپا و عمدتاً جنوب فرانسه پیروانی زیادی داشت. کلیسای کاتولیک آنان را مرتد اعلام کرد و در طی پنجاه سال دهها هزار تن از پیروان آن را کشت و آنرا بکلی نابود کرد. بررسی های تاریخی ریشه دیدگاه آنان را به دورویدهای بریتانیا، اندیشه های مانوی و زرتشتی و عرفان اسلامی و یهودی مربوط میدانند. نقش آیین مانوی و زرتشتی بویژه در شکلگیری عقاید کاتارها محسوس بوده. افسانه های بسیاری درباره ثروت و میراث فرهنگی کاتارها در اروپا موجود است. داستان چهار کاتاری که در شب قبل از سقوط آخرین پناهگاه آنان با اموال و اسرار کاتارها از حلقه محاصره مسیحیان گریختند مبنای دهها کتاب تاریخی و ادبی غربی است. از جمله اینها، کتاب بسیار زیبای *اومیرتو اکو نویسنده* و اندیشمند ایتالیایی بنام *"پاندول فوکو"* است. گفته میشود که در کل کلیسای کاتولیک بیش از یک میلیون "مرتد" را در اروپا کشت.

#### Huguenots (3)

پروتستان های فرانسوی در قرن شانزده و هفده میلادی که مورد تعقیب و سرکوب کاتولیک ها بودند و از فرانسه در ابعادی گسترده به کشورهای پروتستان مجاور، و حتی آمریکا، گریختند.

#### Ziryab (4)

در متن به *زیریاب* بعنوان یک نوآور در مد اشاره شده، اما *زیریاب*، که از شمال آفریقا بود و پس از آموزش اولیه در بغداد در کوردبای اسپانیا زندگی میکرد، در تاریخ بعنوان یک *تئوریسین* موسیقی معروف است.

#### Maimonides – Guide for the perplexed (5)

---

*Amin Maalouf – In The Name of Identity – Penguin Books, March 2003*